

بازی

مادر بچه‌ها به هر گوشه نگاهی انداخت: «آه چه بچه‌های بی‌ادب اعصاب خردکنی! اینا سر و صاحب ندارن؟!»
خانم مسنی که کنارش نشسته بود، سرش را نزدیک برد: «یه میدون جنگ درست و حسابی راه انداختن. آدم سرسام می‌گیره.»

- مسافirin محترم پرواز ۷۳۷ هواپیمایی ماهان به مقصد کیش...

همیلا بلند شد، رفت سمت فروشگاه‌های داخل سالن. همه چیزهایی را که لازم نداشت و محال بود بخرد، قیمت کرد؛ از جاسوئیچی‌های فانتزی تا پاستیل‌های رنگارنگ شیه خرس، مار و ماهی. خانم پشت پیشخوان عطر فروشی، با اصرار غلطک شیشه کوچک عطر را روی میج دست همیلا مالید: «این عطر کنزوه. اون یکی دستتونو بدین تا ژیلوانشی رو هم براتون تست کنم.»

همیلا میج دست‌ها را مالید کنار مانتو، رفت طرف سرویس بهداشتی. خانمی که از در بیرون می‌رفت دست‌های خیس را توی هوا تکان داد. قطرات آب به همیلا پاشید. برگشت که چیزی بگوید، زن رفته بود. رو به خانمی که دخترش را بغل کرده بود گفت: «قیافه‌شون رو به‌جوری درست می‌کنن آدم فکر می‌کنه اشراف‌زاده هستن، اما رفتارشون، واه‌وا!» زن نگاهی به او انداخت، رفت بیرون. همیلا زیر لب گفت: «لاید خودت از اونم بدتری!»

دوقلوها انگار در جنگ زمینی به نتیجه نرسیده بودند. یکی‌شان روی صندلی ایستاده رگبار بسته بود به برادرش که پشت سطل زباله سنگر گرفته بود.

آقای تهرانی که کنار جهان نشسته بود، به بچه‌ها اشاره کرد: «می‌بینین؟ همه دارن چپ‌چپ نگاشون می‌کنن. مشخصه که حرص می‌خورن، ولی هیچکی هیچی نمی‌گه.»
جهان گفت: «چی بگن؟ بچه‌ها دیکه. یه‌جا بند نمی‌شن که.»

مردی با لباس سرمه‌ای، دستگاهی را به پاهای‌شان نزدیک کرد. آقای تهرانی بلند شد، ایستاد کنار. آبمیوه‌اش را نوشید و قوطی خالی را روی میز کوچک متصل به صندلی گذاشت. جهان فقط پاها را آورد بالا. دستگاه زمین را لیسید و دور شد.

- پرواز ۵۳۲ هواپیمایی ایران ایر...

آقای تهرانی دوباره نشست و گفت: «نه قربان! مردم به آدم بزرگ‌ها هم حرفی نمی‌زنن.»

- مسافirin محترم پرواز ۷۴۷ به مقصد اصفهان، لطفاً به... جهان شانه بالا انداخت و گفت: «خب شاید نمی‌خوان توی کار هم‌دیگه دخالت کنن.»

- مکان عمومی یعنی جایی که هر کاری بکنی به دیگران مربوطه، دخالت یعنی چه؟ فرض کنین که...

- آخرین اخطار به مسافر پرواز ۴۷۷ هواپیمایی تابان به مقصد تبریز... آقای زراندوز...

همیلا آمد. بی‌توجه به آقای تهرانی که با هیجان حرف

آقای تهرانی برای سومین و آخرین بار از روی فهرست، وسایل داخل چمدان را کنترل کرد. کف چمدان کتاب‌ها و برکه‌های دانشجویان را چیده بود، روی آن‌ها دو پیراهن و دو شلوار، چتر گوشه راست چمدان و ماشین اصلاح، مسواک برقی و خمیردندان گوشه چپ. حوله روی لباس‌ها. یکی یکی نگاه کرد و روی نام همه چیزهایی که در اولین کنترل کنارشان دایره کشیده بود و دومین بار ضربدر زده بود، خط کشید. تقویم را از جیب سمت راست کت بیرون آورد، رمز قفل چمدان را یک‌بار دیگر چک کرد. ۹۶۳... ۳۶۹ را از آن کم کرد و بالاخره قفل را روی عدد ۵۹۴ تنظیم کرد و چمدان را کنار در آپارتمان گذاشت.

به نشانگر باتری تلفن همراه نگاهی انداخت، صد در صد پر بود. تمام پنجره‌ها را کنترل کرد. فلکه آب و گاز را بست. گوشی را برداشت و برای بیست دقیقه بعد، از نزدیک‌ترین آژانس ماشین رزرو کرد. لباس پوشید. روی میل نشست، شیشه‌های عینکش را پاک کرد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ده دقیقه برای پیپ کشیدن وقت داشت و پنج دقیقه برای پوشیدن کفش و پایین رفتن از پله‌ها. دوباره به ساعت نگاه کرد. بلند شد، رفت بیرون. هر دو قفل حفاظ آهنی را آویزان کرد و چند بار تکان داد که مطمئن شود بسته شده‌اند. پایین رفت و منتظر ماشین ایستاد. به محض سوار شدن، کمربندش را بست و کتابی در دست گرفت.

همیلا تندتند لباس‌ها را از توی کمد بیرون آورد و پرت کرد توی چمدان. جهان از در که وارد شد، توی اتاق خواب سرکی کشید و با تعجب به دهان باز چمدان نگاه کرد: «پس از صبح تا حالا چی می‌کردی؟!»

همیلا زیر لب گفت: «ساکت شو بابا!...» بعد با صدای بلند گفت: «به خدا از صبح دارم همش دور خودم می‌چرخم.»
جهان از اتاق بیرون رفت. زیر لب گفت: «می‌چرخه! خب یه قدم به یه طرفی بردار!...» بعد با صدای بلند گفت: «باشه، هنوز وقت داریم.»

روی صندلی‌های سالن انتظار فرودگاه نشستند. پسر بچه‌های دوقلو که مثل کماندوها لباس تنشان کرده بودند، دنبال هم می‌دویدند و با تفنگ‌های آب‌پاش به هم آب می‌پاشیدند و با دهان صدای توپ و تانک درمی‌آوردند. مسافران بی‌حوصله و خسته، نگاهشان می‌کردند. همیلا اخم کرد. دنبال پدر و



جهان به آقای تهرانی گفت:

«بیخشید. می فرمودین.»

- بله، عرض می کردم. ما یا نمی بینیم یا

نمی خواهیم ببینیم. اگه هم ببینیم ساکت می مونیم.

دلیلش چیه؟ ترس، دورویی، محافظه کاری، بی تفاوتی،
خستگی...

جهان گفت: «بستگی داره به موقعیت و آدما...»

آقای تهرانی دستش را توی هوا نگه داشت و گفت: «اجازه

بدین! امتحانش مجانیه.»

بعد قوطی آبمیوه را فشار داد تا مچاله شد و پرتابش کرد
سمت سطل زباله روبه رو. قوطی با سرو صدا کنار سطل

می زد، بطری آب را سمت جهان گرفت: «آب می خوای؟...
وای خفه مون کرد این آقای زراندوز!... خب بیا برو سوار شو
دیگه... آه...»

جهان سرش را به چپ و راست تکان داد. همیلا باز رفت.



گابریل خوزه گارسسیا مارکز، نویسنده و روزنامه‌نگار کلمبیایی، در میان مردم آمریکای لاتین به خاطر علاقه‌ای که به او دارند، به «گابو» معروف است. مارکز معروف‌ترین کتابش، «صد سال تنهایی» را در سال ۱۹۶۷ چاپ کرد و برندهٔ جایزهٔ نوبل شد. این نویسنده یکی از پیشگامان سبک ادبی رئالیسم جادویی است که با نثر غنی و تخیل سرشارش، مورد ستایش کتاب‌خوان‌ها و علاقه‌مندان به ادبیات داستانی سراسر جهان قرار گرفته است.

افتاد. سرها برگشت. یکی اخم کرد، دیگری سر تکان داد و دهان چند نفر هم تکان خورد.

جهان خندید: «خب! این فرق داره. اگه پای منافع شخصی بیاد وسط چی؟ اگه قوطی‌رو می‌انداختین توی ماشین یا جلوی در خونهٔ یکی از این آدم‌ها، بازم ساکت می‌موندن؟ نه‌نچ. هرگز. مثلاً همین خانم بنده صبح تا شب به همه چی معترضه.»

همیلا دوباره آمد: «وای! خسته شدم. هوای اینجا چه‌قدر خفه‌اس! فرودگاهی که تهویهٔ درست و حسابی نداره، نوبره والله!»

نشست کنار جهان که به آقای تهرانی گفت: «عرض نکردم؟!»

آقای تهرانی سر تکان داد: «اینکه اعتراض نیست قربان، با عرض پوزش فراوان، فقط نق‌نقه.»

مهمان‌دارهای سرمه‌ای‌پوش که چمدان‌های کوچکی دنبال خود می‌کشیدند، از جلوی پای آن‌ها رد شدند.

شمارهٔ پرواز اعلام شده بود، باید برای تحویل دادن بارها می‌رفتند. همیلا جلو بود، آقای تهرانی و جهان پشت‌سر. به صدای خندهٔ جهان، همیلا سر چرخاند و دید آن‌ها دست دادند.

انتهای صف طویل ایستادند. صف که کمی جلو رفت، ضربه‌ای به پشت پای همیلا خورد. برگشت و به آقای تهرانی که چمدان را جلوی پاها نگه داشته بود نگاه کرد. او به تابلوی بالای سرش خیره بود. همیلا زیر گوش جهان گفت: «این رفیقت چشم نداره؟»

جهان شانه بالا انداخت: «حواسش نبوده لابد...»

چند قدم که جلوتر رفتند، باز چمدان به پای همیلا خورد و او دوباره برگشت. آقای تهرانی هم به پشت سر نگاه کرد. همیلا خم شد و قوزک پا را مالید. جهان با مردی که کنارش ایستاده بود، حرف می‌زد.

مردی که کنار تسمه نقاله ایستاده بود، نوارهای چسب‌دار را دور دستهٔ چمدان‌های جهان و همیلا می‌انداخت که باز چمدان به پای همیلا خورد. همیلا با شتاب سربرگرداند. خیره به آقای تهرانی نگاه کرد. بعد پووفی کرد و برگشت. جهان دیگر به حرف‌های مرد گوش نمی‌داد. حواسش به نتیجهٔ بازی بود.

آقای تهرانی چمدان را که تحویل داد، برگشت و با خنده به جهان گفت: «باور بفرمایید دلم می‌خواست شما برنده بشین. ولی خب متأسفانه نشد!»

بعد رو به همیلا کرد و گفت: «خانم، من واقعاً از تون معذرت می‌خوام، ولی این یه مسابقه بود بین من و همسرتون. جریانش رو ایشون براتون می‌گن.»

تا راه افتاد جر و بحث همیلا و جهان شروع شد. آقای تهرانی فکر کرد این بازی هم مثال خوبی برای موضوع درس امروز است. حتی بد نیست دانشجویها همین صحنه را بازی کنند.